

فلا خان

مبارزه‌ی سلحشانه

دریچه‌ای به نئیایی جدید بود
گفت‌وگو با محمدتقی سیداحمدی



فلاخن

شماره ۱۱۰

مبارزتی مساجد

در چیدای به دنیا نیایی جدید بود

گفت و گو با محمد تقی سیداحمدی



این عکس، عکس تازه یافته‌شده‌یی است از امیرپرویز پویان که تاکنون در جایی منتشر نشده است

محمدتقی سیداحمدی یا آن‌گونه که رفقاییش او را خطاب می‌کنند «رفیق مَمَد» هرچند موهایش را دیگر سفید کرده اما هنوز در سر سودای جوانی دارد، او هم‌چنان به آرمان دوران جوانی‌اش، به سوسیالیسم وفادار است. هرچند در دورانی که سرکوبگران سابق «چریک پیر» لقب می‌گیرند نام او در میان این همه‌گم باشد. سیداحمدی که مبارزه را در سال‌های ابتدایی دهه‌ی چهل از محفل‌های مذهبی و نهضت آزادی ایران در مشهد آغاز کرده است، در همان محافل با امیرپرویز پویان آشنا می‌شود و بعد از طریق اوست که در جریان آغاز جنبش مسلحانه‌ی ایران و تاسیس چریک‌های فدایی خلق در کوران ماجرا قرار می‌گیرد. کارگر زحمتکشی که به میانجی شور جمعی و اراده‌ی رزمنده به چریکی مبارز تبدیل می‌شود. با او در مورد فعالیت محافل مذهبی و نهضت آزادی در مشهد، چگونگی گرایشش به مارکسیسم و جنبش مسلحانه، پیوندهای تشکیلاتی و مبارزاتی با اولین هسته‌های چریک‌های فدایی خلق و فصل خون‌بار زندان و اعدام گفت‌وگو کرده‌ایم و البته در تمام این گفت‌وگو یک نام به وضوح درخشان است: امیرپرویز پویان، آن جان شیفته‌ی جوان.

رفیق ممد چطور شد که با مشی مسلحانه و جریانی که داشت آن را تدارک می‌دید آشنا شدید؟ فکر می‌کنم شما پیش از جریان سیاهکل با رفقا در تماس قرار گرفتید. روند این آشنایی چطور بود؟

من در یک کارگاه وزارت راه کار می‌کردم، به عنوان جوشکار و افزاربند درجه‌ی یک. آنجا حقوقی می‌گرفتم به اضافه‌ی فوق‌العاده‌ی برای جاده‌سازی‌ای که به خارج از شهر می‌رفتم. در وزارت راه نزدیک به صد کارگر و صد راننده مشغول کار بودند. در کنار اینها انجمن اسلامی هم داشتیم، شب‌های جمعه دوره‌های قرآن داشتیم و صبح‌های جمعه هم سخنرانی می‌گذاشتیم و از شخصیت‌های مختلف دعوت می‌کردیم. آن موقع سه انجمن در مشهد بود. یکی کانون نشر حقایق که محمدتقی شریعتی پدر علی شریعتی مسئولش بود، دومی انجمن تبلیغات اسلامی بود که بیشتر حجازی و بازاری‌ها بودند، یکی هم انجمن تعلیمات اسلامی بود که ما بودیم. من و طهماسبی و پرویز خرسند که بعدن آمد و عده‌ی دیگری بودیم که از شخصیت‌های ضددولتی برای سخنرانی دعوت می‌کردیم. در این انجمن بود که من با امیرپرویز پویان^۱ و پرویز خرسند^۲ و یک سری افراد دیگر آشنا شدم. علت آشنایی هم این بود که ما قرار داشتیم قبل از این که سخنران شروع کند دانش‌آموزها و دانشجویها بیایند و اگر مقاله‌ی نوشته‌اند آن را بخوانند. یکی از این مقاله‌خوان‌ها که مقاله هم می‌نوشت امیرپرویز پویان بود که ۱۵-۱۶ سال هم بیشتر نداشت. پرویز خرسند هم که بزرگتر بود به همین دلیل می‌آمد. از آن طرف هم در وزارت راه ما به خاطر حقوق فوق‌العاده‌مان اعتراض و اعتصاب داشتیم. هیات‌مدیره‌ی تشکیل داده بودیم که من عضو هیات‌مدیره بودم. البته ما نمی‌توانستیم اعتصاب کنیم ولی می‌توانستیم استعفا بدهیم، بنابراین همه‌ی اعضاء استعفا نوشتند و دادند دست من که اگر بنا شد استعفا بدهیم همه دسته‌جمعی استعفا بدهیم. خلاصه مبارزه‌ی آنجا شروع شد به خاطر این که وقتی می‌رفتیم خارج از شهر ۲۵۰ تومان فوق‌العاده می‌گرفتیم و این را کرده بودند

۱- امیرپرویز پویان یکی بنیان‌گذاران و تئوریسین‌های نسل اول چریک‌های فدایی خلق ایران بود که با نوشتن جزوه‌ی «ضرورت مبارزه‌ی مسلحانه و رد تئوری بقا» تاثیر شگرفی در شکل‌گیری جنبش مسلحانه گذاشت. این جزوه علاوه بر ایران از متون آموزشی اردوگاه‌های جبهه‌ی خلق برای آزادی فلسطین نیز بود. پویان در ۳ خرداد ۱۳۵۰، در خانه‌ی تیمی‌ای واقع در خیابان نیروی هوایی تهران به همراه رحمت‌الله پیروندیری در محاصره قرار گرفت. آن دو تا آخرین گلوله جنگیدند و با آخرین گلوله خودشان را کشتند تا زنده به دست ماموران ساواک نیفتند. در برخی منابع گفته شده وقتی ماموران وارد خانه‌ی خیابان نیروی هوایی شدند سمفونی شماره‌ی ۹ بتهوون پخش می‌شده است. در همین روز اسکندر صادقی‌نژاد، یکی دیگر از اعضای چریک‌های فدایی خلق ایران و عضو سابق هیات‌مدیره‌ی سندیکای کارگران فلزکار و مکانیک در نبردی در خیابان طاووسی تهران، توانست موقعیتی ایجاد کند که دو فدایی دیگر بگریزند و خودش در صحنه‌ی نبرد کشته شد.

۲- پرویز خرسند از مبارزین مذهبی در دوران رژیم پهلوی بود. بعد از سرنگونی نظم سلطانی اولین رییس سازمان سروش شد اما از سال ۱۳۶۰ به دلیل نزدیکی‌اش به برخی هواداران سازمان مجاهدین خلق ایران خانه‌نشینش کردند. بعدها مانند بسیاری دیگر دوره‌اش کردند، از او دلجویی کردند و در چند برنامه‌ی تبلیغاتی، از جمله در برنامه‌ی برای بزرگداشت روح‌الله خمینی به او امکان سخنرانی دادند تا به «استاد پرویز خرسند» تبدیل شود.

۱۵۰ تومان. کار به آنجا رسید که ما کارگراها نامه نوشتیم و وزیر راه را دعوت کردیم، وزیر هم آمد، منتها وقتی آمد و توی سالن سخنرانی کرد با توپ و تشر با ما برخورد کرد. قرار بود دو نامه هم به او بدهیم. کسی که مسئول دادن نامه‌ها بود به من اشاره کرد که چکار کنم، گفتم نامه‌ها را نده. بعد هیات‌مدیره اعتراض کرد که چرا نامه‌ها را ندادید، گفتم چون این با توپ پر آمده بود، این‌طور نمی‌شود با اینها برخورد کرد، باید فکر دیگری بکنیم. ما دعوتش کرده بودیم که بیاید و باید از ما می‌پرسید شما برای چه من را دعوت کردید ولی آمده می‌گوید: شماها یادتان رفته چقدر التماس کردید که استخدام بشید؟ چقدر پارتنری بازی کردید، همه‌تان این‌طور استخدام شدید اما حالا علیه رییس‌تان شکایت می‌کنید؟ خب به چنین کسی چه می‌خواهی بگویی؟ خلاصه از هیات‌مدیره که هشت نفر بودیم بعضی گفتند کار درستی کردی و باید شیوه‌ی مبارزه‌مان را عوض کنیم و عده ای هم می‌گفتند باید نامه را می‌دادی.

تنها اینها نبود. مثلن وقتی شاه می‌خواست با ماشین از فرودگاه به مشهد بیاید، ساختمان وزارت راه در مسیر قرار داشت، می‌آمدند ما را مجبور می‌کردند که برویم و برای او کف بزیم. ما هفت-هشت نفر بودیم که نمی‌رفتیم. آنها هم می‌گفتند عواقبی دارد، ما می‌گفتیم هرچه باشد می‌پذیریم. خوشبختانه چون من وضع کاری‌ام خوب بود اولن می‌دانستم اینها به کار من نیاز دارند و ثانین اگر بیرونم کنند هزار جای دیگر کار پیدا می‌کنم. این بود که با آن هفت-هشت نفر محکم می‌ایستادیم و هیچ‌وقت نرفتیم. این‌طور درگیری‌ها هم بود. یا مثلن برای انتخابات می‌گفتند بیایید رای بدهید، ما می‌گفتیم ما در هیچ انتخاباتی شرکت نمی‌کنیم، این‌ور و آن‌ور که باید شناسنامه‌هایتان را بیاورید و نشان بدهید، منتها ما باز هم هفت-هشت نفری بودیم که نمی‌رفتیم ولی بقیه‌ی کارگراها می‌رفتند. تا یک روز که نمی‌دانم چه انتخاباتی بود سوار سرویس شدیم و دیدیم یک نفر که اسمش یادم نیست ولی ما به او می‌گفتیم قلی، خیلی عصبانی است و می‌گوید این چه کاری است؟ چرا ما را مجبور می‌کنند رای بدهیم؟ خلاصه آمد و توی کارگاه داد و بیداد راه انداخت، بعد رفت نزد سرپرست و یک نامه نوشت و تقاضا کرد که سه‌هزار تومان به من مساعده بدهید، گفتند تو چرا سه‌هزار تومان مساعده می‌خواهی؟ گفت: می‌خواهم بروم زنم را طلاق بدهم بعد بیایم رای بدهم، چون به زنم گفتم بیا برویم از طرف اداره گفته‌اند باید رای بدهیم او هم گفته گور پدر تو و ادارات، من رای نمی‌دهم، حالا شما اگر می‌خواهید من رای بدهم این پول را بدهید که من طلاقتش بدهم تا بعد بیایم و رای بدهم. نقل این ماجرا مثل توپ پیچید. خلاصه این‌طور درگیری‌ها را داشتیم. در همین ایام در انجمن تعلیمات اسلامی که بیشتر دانش‌آموزان به جلسات آن می‌آمدند با پویان و خرسند بیشتر آشنا شدم. با اینها یک جبهه‌ی اسلامی درست کردیم و شروع کردیم به اعلامیه‌های مذهبی چاپ کردن، چون در

واقع مذهبی بودیم. پرویز خرسند هم دو سه کتاب نوشت و منتشر کرد. اینها فعالیت‌هایمان بود. منتها توی این فعالیت‌ها دو بار در شب عید کار سیاسی مشخصی انجام دادیم. شب عید زمانی بود که شاه هر سال می‌آمد مشهد که برود زیارت، سال اول درست شبی که این وارد می‌شد ما اعلامیه‌هایی علیه شاه که در آن روایتی از نهج‌البلاغه نوشته شده بود را پخش کردیم. خلاصه این سروصدا کرد ولی نه آن‌چنان، ساواک هم کمی پیگیری کرد اما متوجه نشد کار چه کسی بوده است. سال دوم هم باز همین‌طور، روایتی در نهج‌البلاغه هست که می‌گوید اگر مردم با شاه ظالمی روبه‌رو شدند، خود مردم باید این شاه را بردارند و شاه دیگری را انتخاب کنند. ما این را چاپ و پخش کردیم. این بار پخش اعلامیه‌ها خیلی سروصدا راه انداخت و ساواک هم خیلی پیگیری کرد تا این که فهمید کار چه کسانی است. در نتیجه خرسند، امیر پرویز پویان، قاسمی و یک نفر دیگر را دستگیر کردند. خرسند را تبعید کردند تهران که در مشهد نباشد، پویان را چهار روز یا چهارده روز نگه داشتند و آن دو نفر دیگر را هم مرخص کردند.

این مربوط به چه سالی است؟

حول و حوش ۱۳۴۰، پویان زیر سن قانونی بود. او را در پادگان زندانی کرده بودند. وقتی بیرون آمد پرسیدیم چکار می‌کردی؟ می‌خندید و می‌گفت روی زمین پادگان شن زیادی ریخته بودند، من را به همراه زندانیان دیگر هر روز صبح می‌بردند توی حیاط و می‌گفتند سنگ‌های درشت را جدا کنید. بالاخره این جبهه‌ی اسلامی ما به این ترتیب نتوانست کار کند. چون خیلی مبتدی بودیم، نه کار مخفی بلد بودیم، نه کار علنی. همه‌جا هم می‌رفتیم. در همین رابطه دنبال من هم گویا آمده بودند. من هفته‌ای دو بار به عنوان فوق‌العاده می‌رفتم خارج از شهر و وقتی خارج از شهر بودم دو نفر به وزارت راه آمده بودند، نگهبان هم گفته بود که نیست. معلوم هم نشد که آیا ساواکی بودند یا نه. ولی یک بار من به خاطر این که عضو هیات‌مدیره بودم از طرف کارگاه به ساواک معرفی شدم. ما می‌خواستیم صندوق تعاونی درست کنیم و بیست‌هزار تومان پول جمع کرده بودیم، بیست‌هزار تومان هم باید اداره می‌داد و بیست‌هزار تومان هم بانک وام می‌داد. شصت‌هزار تومان آن زمان پول زیادی بود و می‌توانستیم با آن تعاونی خیلی بزرگی مثل تعاونی ارتش یا تعاونی فرهنگیان درست کنیم. ما بیست‌هزار تومان را جمع کرده بودیم ولی اداره پول نمی‌داد، تا اداره هم پول نمی‌داد و تایید نمی‌کرد بانک هم وام نمی‌داد. این شد که یک روز صبح من را صدا زدند و گفتند که این نامه را باید ببری ساواک. خلاصه من فهمیدم که چه خبر است. نامه را برداشتم و رفتم، اتفاقاً یک اعلامیه هم توی جیبم بود، رفتم نشستم توی تاکسی، در مسیری که

داشتم می‌رفتم یک دوستی داشتم که قصاب بود، به تاکسی گفتم اینجا ترمز بزن، رفتم اعلامیه را دادم به او و گفتم من را به ساواک معرفی کرده‌اند، تو در جریان باش و اگر من تا شب نیامدم تو به خانه‌ی من خبر بده که آنجا هستم. خلاصه که اطلاع داشته باشید و به بچه‌های دیگر هم خبر بده. بعد رفتم ساواک و تقریباً پنج-شش ساعت بازجویی شدم. دکور اتاق را خیلی وحشتناک درست کرده بودند و کلی هم پرونده آورده بودند. دیدم تمام فعالیت‌هایی که ما در سطح شهر انجام داده بودیم را آنجا دارند. مثلن بخواهم یک نمونه مثال بزنم یادم نیست چه روزی بود که نه نفر از ما دورهم در خیابان بودیم و بعد رفتیم خانه‌ی یکی از بچه‌ها که چای بخوریم و گپی بزنیم، خرسند و امیرپرویز پویان هم بودند. پسر این خانواده با ما بود ولی پدرش بازاری بود و توی خانه عکس شاه را به دیوار زده بودند. وقتی پرویز خرسند به مبل تکیه داد چشمش افتاد به عکس شاه، پرویز هم خب هم شاعر بود و هم نویسنده. یک‌دفعه گفت که «به زیبایی تو چون یوزی/ به خوش‌بویی تو چون گوزی/ نمی‌دانم تو ای کس‌کش/ چرا اینقدر پفیوزی». حالا در ساواک می‌دیدم این هم هست. معلوم می‌شد یا یکی از آن نه نفر جاسوس بوده یا یکی رفته جایی تعریف کرده، بلاخره از جایی ساواک فهمیده بود که من در همچین جلسه‌ای هم بوده‌ام. خلاصه من گفتم که الان مشکل ما در وزارت راه این است که ما طبق فرمان شاهنشاه پول جمع کرده‌ایم تا تعاونی درست کنیم، ما داریم اوامر شاه را اجرا می‌کنیم و این به نفع ما هم هست، ولی رییس وزارت راه در استان خراسان مخالفت می‌کند. مامور ساواک گفت: غلط می‌کند موافقت نمی‌کند، مگر می‌تواند؟ ما گوشش را می‌گیریم و پرتش می‌کنیم بیرون. شما تعاونی‌تان را تشکیل بدهید، پول هم به شما می‌دهند، هیچ مشکلی هم نیست، منتها می‌دانی که ما اینجا بیخودی نیستیم و باید بدانیم که شما چکار می‌کنید. تو فعالیت‌هایی که آنجا می‌شود را چه با نوشته، چه با تلفن به ما برسان. گفتم: من اصلن سواد ندارم و اهل این حرف‌ها نیستم. او هم می‌گفت: نمی‌شود. خلاصه همان روز می‌خواستند از من قول همکاری بگیرند، من هم می‌گفتم من اینکاره نیستم و بلد نیستم و سواد ندارم و در نهایت از زیر آن در رفتم. گفتند: تو الان در وزارت راه هستی، افزارمند درجه یک هستی، بهترین حقوق را می‌گیری، از همه‌ی جوشکارها درآمد بیشتری داری. من آن زمان ۴۸۰ تومان حقوق می‌گرفتم. این را بدان آنجا هم که تو هستی با تایید ما هستی. اگر قبول نکنی، کارت آنجا متزلزل می‌شود. من هم گفتم: نمی‌توانم. آنها هم گفتند: پس منتظر عواقبش باش. بعد رفتم پیش یکی از بچه‌ها که چند باری ساواک رفته بود و برای او همه‌چیز را توضیح دادم و گفتم تهدید به اخراج کرده‌اند، گفت: هیچ‌گهی نمی‌توانند بخورند، خیالت راحت باشد، اینها توپ تو خالی‌اند و همین‌طور هم شد. دیگر آنقدر آنجا به من فشار آمد که دیدم جای ماندن نیست، همان موقع ارتش هم اعلام کرده بود که مربی جوشکار احتیاج دارد، من هم استعفایم را نوشتم

و رفتم توی ارتش. منتها من امیرپرویز پویان و پرویز خرسند را در جریان همه‌ی این اتفاقات قرار می‌دادم. در ضمن وزارت راه استعفای من را قبول نمی‌کرد. می‌گفتند: تو نمی‌توانی استعفا بدهی و استعفایت را قبول نمی‌کنیم، بعضی‌ها هم می‌گفتند: تجربه این‌طور است که امروز استعفا داده‌اند و پس‌فردا آمده‌اند استعفایشان را پس گرفته‌اند. تو برو یک هفته‌ای فکر بکن. من دوباره بعد از یک هفته استعفایم را بردم و آنها قبول نکردند، از آن طرف هم می‌خواستم قرارداد امضا کنم که استخدام ارتش شوم و در یک زمان نمی‌شد استخدام دو جا شد، این بود که رفتم با پویان و خرسند و چند نفر دیگر مشورت کردم و یک نفر گفت که تلگرافی استعفا بده که مدرک هم داشته باشی. تلگرافی که خواستم استعفا بدهم رفیقمان امیرپرویز پویان استعفای من را نوشت و به این ترتیب تلگرافی استعفا دادم و از فردای استعفا هم دیگر به وزارت راه نرفتم. منظورم این است که نه تنها پویان بلکه بچه‌های دیگر هم در جریان کار من در این موسسه قرار می‌گرفتند که وضع این‌طور است.

فعالیت‌ها به همین منوال ادامه داشت و اوضاع داشت سر و سامان می‌گرفت که یک نفر از تهران، اگر درست به یاد بیاورم به نام فلاح آمد که افسر وظیفه بود ولی عضو نهضت آزادی هم بود. حالا نمی‌دانم چطور پویان را پیدا می‌کند. به هر حال یک روز پویان آمد پیش من و گفت: یک نفر از نهضت آزادی به اینجا آمده و می‌خواهد فعالیت‌هایی بکند، من هم گفته‌ام یک رفیقی دارم که او هم می‌تواند با ما همکاری کند. من هم قبول کردم. خلاصه ما دو نفری رفتیم و آقای فلاح هم دید که ما آمادگی داریم. قرار شد یک‌سری اطلاعیه از تهران به دست ما برسد و ما هم آنها را پخش کنیم، من و پویان این اطلاعیه‌ها را پخش می‌کردیم. به جاهای مختلف می‌دادیم. به بعضی جاها هم کلی اطلاعیه می‌دادیم، پنجاه نسخه، صد نسخه و بعد آنها خودشان این اطلاعیه‌ها را پخش می‌کردند. خلاصه این کار را انجام می‌دادیم و یک‌سری جلسات هم بود که من و پویان توی یکی از این جلسات هم شرکت می‌کردیم. حالا برای این‌که پویان را شما بهتر بشناسید، یک روز ساعت تقریباً ۱۱-۱۲ بود که ما می‌خواستیم اعلامیه‌ها را ببریم و پخش کنیم و به افراد مختلف بدهیم. نصف را پویان برداشت و نصف دیگر را من. قرار این بود که بعد از پخش اعلامیه‌ها در مسجد بنا همدیگر را ببینیم، وقتی به مسجد رسیدیم دیگر آفتاب غروب کرده بود و خیلی هم خسته شده بودیم. به من گفت: تو نماز خواندی؟ گفتم: نه، ولی حالا که دیگر غروب شده، بعدن قضایم را می‌خوانم، فکر کرد و گفت: آخر ما رفتیم کاری برای اسلام انجام دادیم ولی در عوض یک کار واجبش را انجام ندادیم، اگر می‌خواستیم برویم دنبال نماز کلی دردرس بود و نمی‌شد، حالا من نمی‌دانم قضیه از لحاظ دینی چه می‌شود و می‌روم و می‌پرسم. گفتم: حالا نمی‌خواهد بررسی کی جواب می‌دهد؟ گفت: نه، من آدم‌هایی را دارم که جواب می‌دهند. بعد از دو ماه یادم نیست به چه مسئله‌ای برخوردیم که گفتم: راستی پویان

تو قرار بود بروی پرسی، چی شد؟ قاه‌قاه خندید و گفت: پرسیدم، اگر بخواهم دسته‌بندی کنم تمام آیت‌الله‌های مترقی گفتند هیچ اشکالی ندارد. البته من رفتم به یک نفر مسئله را گفتم، اوهم گفته ما که نمی‌توانیم برویم به آیت‌الله بگوییم تو رفتی اعلامیه پخش کردی، یک‌جوری گفته بودند که به خاطر یک‌سری مسائل اجتماعی و لازم برای اسلام بوده که ربط به جمعیت پیدا می‌کند و این حرف‌ها. آنها هم البته فهمیده بودند چون می‌دانستند که این جوان‌ها دارند فعالیت‌هایی می‌کنند. خلاصه با درک آن زمان ما تمام آیت‌الله‌های مترقی گفته بودند که اشکالی ندارد، بعدن قضای نمازشان را می‌خوانند ولی تمام آیت‌الله‌های مرتجع گفته بودند که نماز ستون دین است و شما نباید این کار را بکنید. منظورم کنجکاوی پویان بود. من این کنجکاوی را نداشتم، افراد دیگر هم نداشتند. به هر حال در نهضت آزادی بودیم و این کارها را انجام می‌دادیم تا زمانی که سران نهضت آزادی را دستگیر کردند و بنابراین دیگر اعلامیه‌یی از تهران نمی‌آمد، در عوض آخرین پیامی که آمد این بود که برای کمک به خانواده‌های زندانیان پول می‌خواهیم. من و پویان با فلاح نشسته بودیم که من گفتم برای پول باید بروی سراغ بازاری‌ها، از ما هیچ‌چیزی نصیبت نمی‌شود. ما قبلن و در اوج فعالیت‌هایمان با برخی افراد جلساتی داشتیم که مثلن یکی از آنها کارگر چمدان‌سازی بود، یکی برادرش فرش‌فروش بود، یکی برادرش پارچه‌فروش بود، یکی در بازار کارگر بود، این تیپ‌ها بودند. من به فلاح پیشنهاد دادم که ما می‌توانیم با چنین افرادی جلسات کارگری هم داشته باشیم. ما الان با این کارگرا دوره‌ی قرآن داریم ولی می‌توانیم با پنج-شش نفر از آنها جلسات دیگری هم بگذاریم. فلاح فکری کرد و گفت: من باید بپرسم. من گفتم: پرسیدن ندارد ولی حالا تو اگر می‌خواهی پرسی برو پرسی. فلاح رفت و بعد از مدتی خبر آورد که نه ما نمی‌توانیم جلسات کارگری داشته باشیم. پرسیدیم: چرا؟ او هم نتوانست توضیحی بدهد. بعد با پویان که بیرون آمدیم من گفتم: چرا مخالفت کردند؟ این‌ها هم مثل ما چند نفر آدمند، چه فرقی می‌کند؟ امیر گفت: من هم نمی‌دانم. به این نتیجه رسیدیم که به هر حال آنها رهبرند و بهتر از ما می‌دانند. بعد از این دوران پویان دیپلمش را گرفت و رفت تهران.

شما هرگز در جلسات مشهد مسعود احمدزاده^۲ و بچه‌های دیگر مشهد را نمی‌دیدید؟

نه من آنها را نمی‌دیدم. آنها یک‌سری جلسات دیگری داشتند که پویان هم در آن جلسات شرکت می‌کرد. در واقع من یک کارگر بودم که توی اینها بُر خورده بودم و تنها کارگر جمع بودم که با اینها رفت‌وآمد داشتم. بعضی

۳- یکی از بنیان‌گذاران و تئوریسین‌های نسل اول چریک‌های فدایی خلق ایران بود. او نیز با نوشتن جزوه‌ی «مبارزه‌ی مسلحانه، هم استراتژی، هم تاکتیک» نقش موثری در آغاز جنبش مسلحانه در ایران داشت. مسعود احمدزاده در ۱۱ اسفند ۱۳۵۰ به همراه پنج فدایی دیگر تیرباران شد.

رفقای کارگر من هم راضی نبودند که من با اینها رفت‌وآمد داشته باشم. چون ما یک‌سری کلاس‌های شبانه و دوره‌ی قرآن داشتیم، ولی خرسند و این بچه‌ها اهل دوره‌ی قرآن نبودند، مسلمان بودند، فعالیت می‌کردند، کتاب می‌نوشتند، سخنرانی می‌گذاشتند ولی اهل این‌که بروند توی دوره‌ی قرآن بنشینند نبودند. در هر حال مجموعه‌ی این فعالیت‌ها تا جایی ادامه داشت که ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ اتفاق افتاد و می‌شود گفت که آن زمان دیگر به پایان رسید. بعد که دیگر نهضت شکست خورد و پویان هم رفت تهران ما دیگر به غیر از همان جلسات نهضت آزادی چیزی نداشتیم که آن جلسات هم ارتباطی با نهضت آزادی نداشت، خودمان دور هم جمع می‌شدیم و شام و ناهار می‌خوردیم. فعالیت سیاسی نداشتیم و خیلی مایوس بودیم. مثلن فرض کنید ما آن زمان می‌گفتیم اسلام گفته از شما حرکت از خدا برکت، من خودم به این نتیجه رسیده بودم و در جلسات هم می‌گفتم: ما که حرکت کردیم ولی برکتی ندیدیم، پس چی شد؟ آنها می‌گفتند تو کفر می‌گویی، می‌گفتم نه واقعیت این است. خودم تنهایی می‌رفتم دور و بر حرم، همین‌طور به گنبد نگاه می‌کردم و فکر می‌کردم پس چی شد؟ چرا اینها هیچ کاری نکردند؟ تا اینکه پویان رفت تهران. من هم چون زخم تهرانی بود به تهران مسافرت می‌کردم و آنجا پویان را می‌دیدم. او هم وقتی می‌آمد مشهد به خانه‌ی من می‌آمد و با هم بودیم. هم‌زمان با این من تغییراتی را در پویان می‌دیدم. یک شب گفت: این جلسات نهضت آزادی که داشتید چه شد؟ گفتم: دیگر می‌رویم شام و ناهار می‌خوریم. گفت: من هم می‌خواهم یک روز بیایم. یک شب رفتیم آنجا که در آنجا بحثی در گرفت و خیلی داغ شد، من هم خیلی سر در نمی‌آوردم. در جلسه‌ی بعدی آنها گفتند که پویان طرفدار چین شده، من گفتم: ولی چیزی از چین نگفت اما آنها این‌طور تشخیص داده بودند. به هر حال در دورانی که من هم در کارم توی کارگاه وهم در فعالیت سیاسی خیلی مایوس شده بودم، پویان آمد و [حمید] توکلی^۴ را به من معرفی کرد و یواش یواش کتاب خواندن مطرح شد و مسائل مارکس و جامعه‌ی سوسیالیستی مطرح شد و تمام تناقضاتی که من قبلن داشتم حل شد.

حمید توکلی را به چه عنوانی به شما معرفی کرد؟

آن زمان من دیگر با دانشجویها ارتباطی نداشتم، چون همه هم رفته بودند توی لاک خودشان. یک بار که پویان به مشهد آمد به من گفت: تو خیلی تنهایی. گفتم: آره! با کسی در تماس نیستم و دوره‌ی قرآن هم دیگر نمی‌روم، حوصله‌ی این دوره را ندارم. گفت: بیا یکی از بچه‌ها هست که می‌خواهم تو را به او معرفی کنم و بعد حمید را به من معرفی کرد. حمید هم می‌آمد خانه و می‌نشستیم با هم کتاب می‌خواندیم. توی این کتاب خواندن‌ها

۴- حمید توکلی از اعضای شاخه‌ی مشهد چریک‌های فدایی خلق ایران بود که در ۱۱ اسفند ۱۳۵۰ به همراه پنج فدایی دیگر تیرباران شد.

بود که حمید کتاب «چگونه انسان غول شد»^۵ را به من داد، یا یک کتابی که در مورد مسیحیت بود، به اضافه‌ی کتاب‌های دیگری که با هم می‌خواندیم. در واقع یواش یواش من با تز مارکسیسم آشنا شدم و تناقضاتم انگار حل شد. زمانی هم که گفتند مبارزه‌ی مسلحانه از تهران شروع می‌شود، من در ارتش جوشکاری درس می‌دادم و ماهی ۸۳۰ تومان هم حقوق می‌گرفتم که خیلی خوب بود، منتها گفتند هرکسی توی شهرستان بماند ارتباطش قطع است و اگر می‌خواهی مبارزه کنی باید به تهران بیایی. من هم مجبور شدم استعفا بدهم. در ارتش هم که بودم چند بار من را برای سین جیم به ساواک برده بودند و کلی از گذشته سؤال و جواب کرده بودند. خلاصه خیلی تحت فشار بودم و احساس یاس می‌کردم به همین دلیل وقتی مبارزه‌ی مسلحانه مطرح شد انگار یک راه‌حلی بود، یک فرجی بود، و یک پاسخی بود به مثلن همان وزیر راه که ما شکایت کردیم از دست رییس اداره در استان خراسان و وقتی او آمد به جای این که به شکایت ما رسیدگی کند از او پشتیبانی می‌کرد. اینها همه تاثیر می‌گذاشت و زمانی که مبارزه‌ی مسلحانه مطرح شد برای من پذیرش آن خیلی ساده بود.

مبارزه‌ی مسلحانه را چه کسی با شما مطرح کرد؟ حمید توکلی در جلسات مطالعاتی با شما در مورد مشی مسلحانه صحبتی می‌کرد؟

در مورد مشی مسلحانه نه، اوایل در مشهد در مورد مشی صحبتی نمی‌کرد. اوایل حمید به خانه‌ی ما می‌آمد. بعدن بچه‌ها یک خانه‌ی اجاره کرده بودند که دیگر می‌رفتیم و در آنجا جلسه می‌گذاشتیم. چون مادرم و دیگران احساس خطر می‌کردند. من می‌فهمیدم که این خانه، خانه‌ی تیمی است. هرچند فقط من و حمید می‌رفتیم توی جلسه و هیچ‌کس دیگه‌پی را نمی‌دیدم اما یک‌بار که رفته بودم جلسه به حمید گفتم اگر بناست ما همدیگر را نبینیم من الان می‌دانم که در آن یکی اتاق پنج-شش نفر هستند. گفت: چطوری؟ گفتم: از کفش‌هایشان که پشت در گذاشتید معلوم است. حمید گفت: نکته‌ی خوبی را گفتم. از اینجا بود که یواش یواش مسئله‌ی مبارزه‌ی مسلحانه را مطرح کردند. البته از بعد ۱۵ خرداد هم مسئله‌ی مبارزه‌ی مسلحانه بین بعضی‌ها مطرح شده بود. همان بعد از ۱۵ خرداد من و پویان می‌خواستیم کاری را انجام بدهیم و بین خودمان گفتیم این قاسمی فرد هم تیپ خوبی است، قاسمی فرد یکی از کسانی بود که ما با او در جریان فعالیت‌های نهضت آزادی ارتباط داشتیم. پویان رفته بود سراغ او که برای همکاری دعوتش کند، قاسمی فرد گفته بود: ببین! اگر اسلحه تهیه می‌کنید که

۵-جلد اول از یک مجموعه‌ی سه جلدی در مورد تکامل انسان نوشته‌ی م. ایلین و ی. سگال که برای اولین بار در سال ۱۳۴۷ با ترجمه‌ی آذر آریان‌پور توسط نشر سیمرغ منتشر شد. این مجموعه تا سال ۱۳۵۴ بارها تجدید چاپ شد و بعد از آن هرگز اجازه‌ی انتشار نیافت. کتاب را می‌توانید از سایت کتابناک دانلود کنید.

برویم کوه من هستم اگر نه من دیگر حوصله‌ی این کارها را ندارم. البته بعد از پنج-شش سال که مبارزه‌ی مسلحانه شروع شد قاسمی‌فرد دیگر نیامد و مارکسیست هم نشد. یعنی بعد از ۱۵ خرداد یک‌چنین روحیه‌ی بین بچه‌های مشهد بود که این‌طور نمی‌شود مبارزه کرد، رژیم می‌زند و از بین می‌برد. خب در وزارت راه که شرایط آن‌طور بود، در ارتش هم که من رفتم گفتم: بله من یک زمانی کارهایی کردم ولی حالا اصلن ازدواج کرده‌ام و بچه دارم و واقعن هم می‌خواستم مبارزه را کنار بگذارم منتها وقتی پویان آمد و این مسائل را مطرح کرد و آن تناقضاتی که من داشتم رفع شد، دیگر انگار یک دنیای جدیدی به روی من باز شد.

رفیق ممد شما در آن زمان چند سال داشتید؟

من متولد ۱۳۱۵ هستم، تقریبن سی ساله بودم که با مارکسیسم آشنا شدم. به هر حال در آن شرایط برای من مطرح کردن مبارزه‌ی مسلحانه چیز عجیب و غریبی نبود بلکه از قبل هم می‌گفتیم که با این رژیم نمی‌شود این‌طوری مبارزه کرد. خب خیلی تجربه کسب کرده بودیم. نهضت آزادی را می‌دیدم، جبهه‌ی ملی را می‌دیدیم. بچه‌های جبهه‌ی ملی در مشهد بودند و آنها را می‌دیدم و در جریان همه‌ی مسائل آنها هم بودیم. زمان کودتای ۲۸ مرداد من ۱۷ ساله بودم و آن جریان را هم دیده بودم. مجموعه‌ی اینها باعث می‌شد که مطرح شدن مبارزه‌ی مسلحانه برای تیپ‌هایی مثل من خیلی چیز عجیب و غریبی نباشد.

به شما چه توضیحی در مورد این‌که مبارزه‌ی مسلحانه باید از تهران شروع شود دادند؟

گفتند: نیروی ما کم است. ما نیروی گسترده‌ی نیستیم و نمی‌توانیم از همه‌ی شهرستان‌ها شروع کنیم. ما همه‌ی نیروهایمان را می‌بریم به تهران و از تهران شروع می‌کنیم. بالاخره ما می‌دانیم که تجربه‌ی این رژیم از ما خیلی بیشتر است، ما تجربه‌ی مبارزاتی نداریم. احتمال دارد دستگیر شویم. احتمال دارد کشته شویم. اینجا دیگر مطرح شده بود که عمر چریک شش ماه است. می‌گفتند: منتها ما باید کاری بکنیم که این خطی که دنبال می‌کنیم بعد از ما که می‌رویم بماند و عده‌ی دیگری آن را دنبال کنند، اگر ما بتوانیم این کار را بکنیم یعنی موفق بوده‌ایم.

اینها را حمید به شما می‌گفت یا پویان؟

اینها را پویان می‌گفت. بعد که پویان از ارتباط من در تهران بیرون رفت، به جای او سعید آریان آمد و ادامه‌ی ۶- از اعضای شاخه‌ی مشهد چریک‌های فدایی خلق ایران بود. همسر او شهین توکلی و برادر همسرش حمید توکلی نیز از اعضای همین سازمان بودند. سعید آریان در ۱۳ اسفند ۱۳۵۰ به همراه سه فدایی دیگر تیرباران شد.

بحث‌ها با او بود، مثلن یادم است زمانی که سعید آریان رابط من بود، واقعه‌ی سیاهکل اتفاق افتاد.

شما هنوز مشهد بودید یا به تهران رفته بودید؟

نه من دیگر در تهران مستقر شده بودم. در واقع از سال ۱۳۴۸ من به تهران رفتم.

خانه‌ی شخصی داشتید یا در خانه‌ی تیمی بودید؟

من با زن و بچه‌ام رفتم و در خانه‌ی خودم بودم. در ضمن من هیچ‌وقت مسلح نبودم، البته آموزش مسلحانه دیدم، با اصغر عرب‌هریسی^۷ به بیابان رفتیم و تمرین اسلحه کردم ولی هیچ‌وقت مسلح نبودم، هیچ‌وقت سیانور هم نداشتم. چون زن و بچه داشتم نمی‌توانستم بروم توی خانه‌ی تیمی و بعد هم این‌که من قرار بود تدارکاتی باشم و بروم یک کارگاه باز کنم، کارگاه خیلی بزرگی که یک مینی‌بوس بتواند وارد آن بشود. ما نشستیم با سعید آریان و پویان صحبت کردیم که یک کارگاه خیلی بزرگ می‌گیریم که یک مینی‌بوس بتواند داخل آن بشود و این مینی‌بوس در واقع بیمارستان سیار ما خواهد بود. چون ما که نخواهیم توانست زخمی‌هایمان را به بیمارستان ببریم، منتها پزشک و تمام امکانات پزشکی را داخل یک مینی‌بوس آماده می‌کنیم و اگر زخمی داشتیم او را به مینی‌بوس منتقل می‌کنیم و مینی‌بوس را هم می‌آوریم داخل کارگاه، آنجا می‌ماند و معالجه‌اش که تمام شد می‌رود. اما بعد که حساب کردیم دیدیم که چنین کارگاهی باید خیلی کارگر داشته باشد و ما هم که نمی‌توانیم کارگر غیرتشکیلاتی بیاوریم. به مشکل خوردیم و قرار شد چند کارگاه مجزا بگیریم. کارگاهی که من گرفتم فقط برای تدارکات بود. به هر حال کارگاه را باز کردیم. منتها از آنجایی که من قبل از این‌که بیایم تهران مادرم فهمید که من برای چه دارم به تهران می‌روم، آمد تهران و به برادر و پسر دایی و دایی من گفته بود که این برای کار به تهران نمی‌آید بلکه می‌آید دوباره همان فعالیت‌هایش را ادامه بدهد و شما مواظب این باشید، آنها هم گفته بودند تو خاطرت جمع باشد ما شش‌میخ هوایش را داریم. خلاصه من به اینها گفتم که می‌خواهم مغازه باز کنم و مغازه را به نام خودم باز کردم، فامیل‌ها هم هیچ‌وقت فکر نمی‌کردند که مغازه هم قسمتی از مبارزه است، باور کردند که من واقعاً برای کار به تهران آمده‌ام. در هر حال در این کارگاه هر وسیله‌ی که بچه‌ها می‌خواستند نقشه‌ی آن را می‌کشیدند و بعد من قطعه را درست می‌کردم و برای آنها می‌فرستادم. قطعات دائمی‌ای که ما می‌ساختیم یکی پلاک ماشین بود و یکی هم میخ. میخ را برای این می‌خواستند که هنگام فرار روی زمین بریزند و ماشین‌ها را پنجر کنند. اینها

۷- اصغر عرب‌هریسی از اعضای شاخه‌ی تبریز چریک‌های فدایی خلق ایران بود که در ۲۲ اسفند ۱۳۵۰ به همراه هشت فدایی دیگر تیرباران شد.

را دائمی باید می‌ساختیم و تحویل می‌دادیم. یک سری چیزهای دیگر هم بودند که می‌ساختیم و تحویل می‌دادیم. پلاک ماشین‌ها را من اسکلتش را می‌ساختم، منتها دستگاه پرس نداشتیم که آن شماره‌های برجسته‌ی روی پلاک را هم درست کنیم، بنابراین اسکلتش را من می‌ساختم و می‌دادم به رفیقمان اصغر عرب‌هریسی، او اسکلت‌ها را در خانه به جواد سلاحی^۸ تحویل می‌داد، جواد سلاحی هم پلاستیک‌هایی تهیه کرده بود که می‌برید و می‌چسباند روی فلز و بعد رنگ می‌کرد که عین پلاک‌های راهنمایی رانندگی می‌شد و تا کسی به پشت آن دست نمی‌کشید نمی‌فهمید تقلبی است.

شما در این کارگاه تنها کار می‌کردید؟

نه، من که رفتم گفتند توی کارگاه یک جای مخفی درست کن. طرحی هم داشتند برای جای مخفی و آن هم این بود که زمین را بکنیم و آنجا یک اتاق بزرگ درست کنیم. من می‌توانستم اسکلتش را درست کنم ولی احتیاج به بنا داشت. گفتم: من یک بنا‌ی خیلی ماهر می‌خواهم که بتنی که می‌ریزد صدا را منعکس نکند و محکم باشد. پویان گفت: باشد. بعد از دو هفته وقتی دیدمش گفتم: پس بنا چه شد؟ خندید و گفت تا دلت بخواهد مهندس داریم ولی بنا نداریم. بعدن اصغر عرب‌هریسی از تبریز پیدا شد که شاگرد بنا بود. اصغر آمد و ما هم طرح اسکلت را آماده کردیم. شش تا موزاییک را انتخاب کردم، چهارتا یک‌طرف و دوتا یک‌طرف دیگر که وقتی یک چیزی روی این دوتا فشار می‌دادی، این چهارتا می‌آمدند بالا و بعد از این سوراخی می‌توانستی بروی آن پایین، بعد هم درش را می‌گذاشتی و درزش را هم با موم می‌پوشاندی که اصلن معلوم نمی‌شد. زمانی که من را دستگیر کردند آمدند و همه‌ی کارگاه را زیر و رو کردند ولی این را نتوانستند کشف کنند. از این مکان من خبر داشتم، عرب‌هریسی خبر داشت، پویان و سعید آریان هم خبر داشتند ولی هیچ‌کدام از ما اتاق را لو ندادیم. بعد از آزادی رفتم و دیدم که آنجا اصلن یک زیرزمین شده، دوتا کارتون هم آنجا داشتیم که نمی‌دانم چه اتفاقی برایشان افتاد. آن مغازه هم الان تبدیل به نمایشگاه اتوموبیل شده است.

۸- جواد سلاحی از بنیان‌گذاران چریک‌های فدایی خلق ایران بود که در فروردین ۱۳۵۰ هنگام پخش اعلامیه در محله‌ی پامنار تهران تحت محاصره قرار می‌گیرد و برای این‌که زنده به دست ماموران حکومت نیفتد با شلیک گلوله‌ی خودش را می‌کشد. با توجه به این‌که جواد سلاحی یکی از نه نفری بود که ساواک با انتشار عکس آنها، برای زنده یا مرده‌شان صد هزار تومان جایزه تعیین کرده بود، او برای این‌که جنازه‌اش مورد استفاده‌ی تبلیغاتی رژیم قرار نگیرد لوله‌ی اسلحه را پشت سرش گذاشته و شلیک کرده بود تا صورتش متلاشی شود و قابل شناسایی نباشد.

وقتی شما تهران بودید رخدادهای سیاهکل اتفاق افتاد. شما می‌دانستید این رخداد به فعالیت‌هایی که شما می‌کنید ربط دارد یا هنوز برای شما روشن نبود؟

از قبل که نمی‌دانستم، زمانی که سیاهکل اتفاق افتاد من ماجرا را در روزنامه خواندم. همان بعد از ظهر یا فردای آن روز با سعید آریان قرار داشتم. رفتم سر قرار و اولین سوالم این بود که آقا این قضیه‌ی سیاهکل چیست؟ گفت: من هم نمی‌دانم، ولی یک چیز را می‌توانم به تو بگویم، اینها رفقای آینده‌ی ما هستند. گفتم: چه کسانی هستند؟ گفت: از رفقای ما نیستند ولی این را می‌دانم که از رفقای آینده‌ی ما هستند و همین قدر اطلاعات دارم. حالا یا اطلاعات بیشتری داشت و نباید می‌داد یا خودش هم واقعا همین قدر می‌دانست. بعد که ما رفتیم زندان برای من روشن شد که قضیه چطور بوده.

قبل از سیاهکل هم رفقای جریانی که شما عضو آن بودید عملیات بانک ونگ^۱ را انجام داده بودند...
بله رفقا این عملیات را انجام داده بودند.

شما در جریان این عملیات بودید؟

بله، من در جریان بودم. البته قبل از این که عملیات بانک را انجام بدهند که به من نگفته بودند، منتها می‌دانستم پول‌هایی که به من می‌دادند برای خرید مغازه و دستگاه‌های کارگاه پول‌های بانک است. به یاد دارم یک روز که پویان برای من پول آورده بود و داشتیم راه می‌رفتیم، گفت: من گرسنه‌ام. مریض هم بود. رفته بود دکتر و دکتر گفته بود: تو احتیاج به تقویت داری. به هر حال رفتیم توی یک قهوه‌خانه نشستیم و نان و چای شیرین و پنیر سفارش داد که بخورد. گفتم: تو که مریضی، پول هم که داریم. چرا نمی‌روی غذای خوب بخوری؟ برو چلوکباب بخور. گفت: نه! نمی‌توانم بروم این پول را بدهم چلوکباب بخورم، با چه زحمتی، با چه سختی‌ای ما رفتیم این پول را مصادره کرده‌ایم برای مبارزه. گفتم: خب تو الان یک مبارز حرفه‌ی هستی، کار نداری و نمی‌توانی بروی کار بکنی، دکتر هم که این را به تو گفته. گفت: آره راست می‌گویی ولی خودم نمی‌توانم قبول کنم. به این ترتیب دیگر مطمئن شدم که مصادره‌ی بانک کار گروه ما بوده هرچند وقتی در روزنامه خبر را خواندم هم حدس زده بودم.

۹-در مهر ۱۳۴۹ یک تیم از اعضای گروه احمدزاده-پویان، متشکل از احمد زیبرم، کاظم سلاحی، احمد فرهودی و حمید توکلی موجودی بانک ملی شعبه‌ی میدان ونگ را مصادره کردند.

شما گفتید از یک زمانی به بعد سعید آریان مسئول شما شد. شما در این مدت پویان را هم می‌دیدید؟ در واقع می‌خواهم بدانم فرم سازماندهی تشکیلات به چه نحوی بود.

من اول که آمدم تهران پویان با من در ارتباط بود. یادم نیست چند وقت طول کشید. یک‌بار هم همدیگر را گم کردیم، یعنی قرار بود برود برای من موتور بیاورد ولی رفت و نیامد. من مانده بودم چه کار کنم. برگردم بروم مشهد از توکلی قرار بگیرم؟ اصلن توکلی هنوز در مشهد است یا او هم به تهران آمده؟ خلاصه با خودم فکر کردم من قبلن که به تهران می‌آمدم پاتوقی داشتم که می‌رفتم آنجا و خبر می‌دادم که من آمده‌ام، پویان هم به آنجا رفت و آمد می‌کرد و از این طریق ارتباط ما برقرار می‌شد. تصمیم گرفتم به آنجا سری بزنم و ببینم اوضاع از چه قرار است. وقتی رفتم آنجا دیدم پویان هم آنجاست، رفتم جلو و سلام واحوال‌پرسی به شکلی که جلوی آن رفیقمان انگار من تازه از مشهد رسیده‌ام، خلاصه روبروسی کردیم و از آنجا آمدیم بیرون. هر دوی ما به این نتیجه رسیده بودیم حالا که همدیگر را گم کرده‌ایم از این تجربه‌ی قدیمی استفاده کنیم.

پس یعنی پویان آدرس خانه‌ی شما را نداشت و فقط باهم قرار داشتید؟

بله، هیچ‌کس از رفقا آدرس خانه‌ی من را نداشت. منتها این یک مدتی بود، بعد که پویان رفت سعید آریان آمد. هم‌زمان نبود. بعد هم که اصغر عرب‌هریسی آمد، او رابط من شد ولی در این دوران هنوز من ارتباط دیگری هم با سعید آریان داشتم. به این دلیل که میخ‌هایی که من می‌ساختم باید به دست همه‌ی تیم‌ها میرسید و کارگاه هم نمی‌توانست با همه‌ی تیم‌ها ارتباط داشته باشد. فقط تیمی که اصغر عرب‌هریسی در آن سازماندهی شده بود از این طریق به دستش می‌رسید، ولی بقیه را سعید می‌برد. من به طور مستقیم با سعید آریان قرار داشتم. قرارهای دو هفته یک‌بار یا ماهی یک‌بار. ضمن این‌که کارگاه را هم بلد بود چون من و سعید آریان با هم رفتیم و این کارگاه را گرفتیم که توجیه بهتری داشته باشد. ولی اصغر عرب‌هریسی از ارتباط من با سعید آریان خبر نداشت. سعید آریان یا خودش در کمیته‌ی مرکزی بود و یا با کمیته‌ی مرکزی ارتباط مستقیم داشت. میخ‌هایی را که از من می‌گرفت می‌برد تحویل کمیته‌ی مرکزی می‌داد و کمیته‌ی مرکزی هم تقسیم می‌کرد بین تمام تیم‌هایی که می‌رفتند برای عملیات. بنابراین من دو رابط داشتم یکی با کمیته‌ی مرکزی از طریق سعید آریان و یکی هم از طریق اصغر عرب‌هریسی با جواد سلاحی و تیم او. این شرایط تا آخری که من دستگیر شدم به همین منوال بود. آن اول که ما میخ‌ها را ساختیم گفتیم برای هر عملیاتی لااقل صدتا میخ لازم دارند، بعد از اولین باری که رفتند و عملیات کردند سعید آریان که سر قرار آمد، از دور می‌خندید و وقتی رسید من را بغل کرد و بوسید و گفت:

خیلی عالی است، ده‌تا از میخ‌ها را ریختیم، ماشین‌هایشان همه پنجر شدند.

رفیق ممد شما در چه تاریخی دستگیر شدید؟

من دوم خرداد هزار و سیصد و پنجاه دستگیر شدم. یعنی یک روز پیش از این‌که پویان و رفقای دیگر کشته شوند.

شما در مورد فرم تشکیلات چقدر اطلاع داشتید؟

ما در مشهد بودیم که حمید مطرح کرد که به نظر تو اسم تشکیلات ما چه باشد. من هم هر چه فکر کردم چیزی به ذهنم نمی‌رسید. گفتم این همه اسم در تاریخ هست، تاریخ را بخوانید ببینید چه اسمی از مشروطه به این‌ور که این همه مبارزه کرده‌اند، مناسب است. تا این‌که آمدم تهران و همچنان مسئله‌ی اسم مطرح بود، به یاد دارم یک بولتن‌مانند داخلی داشتیم که مناف ملکی هم یک مطلبی در رابطه با کارگرهای قالبی‌بافی نوشته بود که چون خودش هم کارگر قالبی‌باف بود، مطلب خیلی جالبی بود. این نوشته‌ها می‌آمد، کتاب هم که کماکان می‌خواندیم اما در مورد این‌که سیستم تشکیلاتی چطور است و چه شکلی دارد صحبتی نمی‌شد که همه بدانند چه شکلی دارد. من فقط می‌دانستم که با اصغر و سعید در ارتباطم و خانه‌های تیمی‌ای هم وجود دارد که رفقا با هم در آن خانه‌ها زندگی می‌کنند.

شما اصغر عرب‌هریسی و سعید آریان را که از قبل نمی‌شناختید در دوران فعالیت تشکیلاتی با اسم

مستعار می‌شناختید یا با اسم خودشان؟

با اسم مستعار میشناختم اما الان یادم نمی‌آید که چه اسم‌هایی بود. بعد هم به مدت خیلی کوتاهی عبدالله افسری^{۱۰} هم آمد که خیلی زمان کوتاهی بود و بعد همه‌ی ما دستگیر شدیم.

یعنی عبدالله افسری جایگزین عرب‌هریسی شد؟

نه، با هم بودند. به کارگاه می‌آمد و سه نفری کار می‌کردیم. منتها عبدالله افسری خیلی در جریان کارها

۱۰- عبدالله افسری شاگرد بهروز دهقانی در یکی از روستاهای آذربایجان و از اعضای شاخه‌ی تبریز چریک‌های فدایی خلق ایران بود. تا سال ۱۳۵۷ و انقلاب در زندان بود و بعد از سرنگونی حکومت پهلوی در تاسیس سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) نقش مهمی داشت و عضو کمیته‌ی مرکزی این سازمان بود. عبدالله افسری را در اردیبهشت ۱۳۶۲ بازداشت و در پاییز ۱۳۶۳ اعدام کردند.

قرارمی‌گرفت چون محصل بود و تازه داشت جذب سازمان می‌شد.

شما به چه ترتیب دستگیر شدید؟

ماجرای دستگیری من از این قرار بود که اصغر عرب‌هریسی گاه ماموریت پیدا می‌کرد که برود تبریز و برگردد، می‌رفت تبریز، کاری را انجام می‌داد و برمی‌گشت. مثلن می‌گفت من دو روز نمی‌آیم، حالا این که چه ماموریتی دارد را نمی‌گفت. یک‌بار سر دو روز نیامد و ما مانده بودیم چکار کنیم، نکند دستگیر شده باشد، خلاصه با کمی تاخیر آمد و گفت مشکلی پیش آمد که دیرتر از موعد آمدم. چندبار این اتفاق افتاد و انگار برای ما عادت شد، ولی آخرین باری که دیر کرد دستگیر شده بود. وقتی دستگیر می‌شود توی خانه‌ی او یک‌سری وسایل پیدا می‌کنند و از روی آن وسایل می‌فهمند که اصغر یک کارگاه دارد. خانه‌ی عرب‌هریسی توی میدان خراسان بود و کارگاه در مشیریه توی همان خیابان خراسان بود. اصغر نمی‌گوید کارگاه کجاست، نمی‌دانم چه می‌گوید ولی آدرس کارگاه را نمی‌دهد. ما وقتی دیدیم این دیگر خیلی دیر کرده چند روزی کارگاه را بستیم و رفتیم. منتها چند روز قبل اصغر یک ساک آورده بود و گفت: این ساک را می‌گذارم اینجا و بعد می‌آیم می‌برم. گفتم: قرار بود چیزی توی کارگاه نگذاریم. حتا روزنامه‌ی اطلاعات را هم که می‌گرفتیم، می‌خواندیم و بعد دور می‌انداختیم. دستور تشکیلاتی این بود. اما اصغر گفت: چاره‌ای ندارم و اینها را باید اینجا بگذارم. من با خودم گفتم حالا که تاخیر این بیش از حد شده بروم بینم داخل ساک چیست و ساک را از کارگاه به جای دیگری ببرم. رفتم کارگاه و ساک را باز کردم، دیدم کلی اطلاعیه و اعلامیه و اسناد به اضافه‌ی شش‌هزار تومان پول و لباس‌هایشان داخل ساک است. وقتی من داشتم اینها را جابه‌جا می‌کردم که از کارگاه ببرم بیرون ریختند توی کارگاه و من را گرفتند. بعدن معلوم شد وقتی در خانه‌ی اصغر آن وسایل پیدا می‌شود و در خانه‌ی جواد سلاحی هم پلاک‌ها را پیدا می‌کنند، می‌فهمند که اینها باید یک کارگاه داشته باشند. بنابراین دنبال کارگاه می‌گردند و در تمام آن منطقه و شاید در تمام تهران مامورها را می‌فرستند که بروید سراغ کارگاه‌ها تا این کارگاه را پیدا کنید. واقعیت این است که کارگاه ما هم مشکوک بود. درست است که به لحاظ ظاهری توجیه کرده بودیم ولی ما تازه به اینجا آمده بودیم. من تازه که آمده بودم می‌رفتم توی قهوه‌خانه با مردم حرف می‌زدم و دیزی می‌خوردم. بغل کارگاه یک ریخته‌گری بود که گاهی اوقات با بچه‌های ریخته‌گری نهار مشترک می‌خوردیم، این کارهای توجیهی را کرده بودم ولی ما مشتری آن‌چنانی نداشتیم. مثلن صندلی فلزی می‌ساختم و می‌گذاشتم جلوی در برای فروش ولی در واقع هدف ما فروش صندلی‌ها نبود. مضافن بر این که ما کارگاهی بودیم که تازه پنج-شش ماه بود آمده بودیم و ساواک هم دنبال این‌طور کارگاه‌های

ناشناخته بود. در نتیجه به کارگاه ما شک می‌کنند. در ضمن کارگاه به نام خودم بود و من هم که در ساواک مشهود پرونده داشتم. اینها همه چیزهایی بود که ما نمی‌توانستیم در آن زمان حدس بزنیم. نمی‌دانستیم به این گستردگی تمام کارگاه‌های تهران یا حداقل کارگاه‌های آن منطقه را تحت نظر می‌گیرند.

ولی در رابطه با قرارها. من یک مدتی در مقطع بیست و هشت مرداد با جوانان حزب توده هم در ارتباط بودم، آن زمان در کارخانه‌ی پنبه‌پاک‌کنی کار می‌کردم و آنجا می‌رفتیم با اینها اطلاعیه به در و دیوار می‌چسباندیم و شعار روی دیوار می‌نوشتیم. یک‌سری تجاربی از آنجا داشتم. یا در دوران نهضت آزادی هم همیشه با پویان قرارهایی می‌گذاشتیم و بنابراین تجاربی داشتیم. در نتیجه ما قرارهای خیابانی را از اینجا شروع کردیم که توی فلان خیابان جلوی فلان مغازه یا پلاک می‌ایستیم، رفیقمان می‌آید و با هم می‌رویم. بعد دیدیم که این نوع قرار خیلی بد است. بعد با سعید آریان قرار گذاشتیم در یک خیابانی که گذر از آن یک ربع طول می‌کشید، من از یک طرف وارد شوم و او هم از یک طرف دیگر و وسط خیابان همدیگر را می‌دیدیم، یکی مسیرش را عوض می‌کرد و با هم می‌رفتیم. بعد دیدیم این هم خیلی خوب نیست. یک خیابان را انتخاب می‌کردیم، من آهسته راه می‌افتادم و چون سعید آریان خیلی قدبلند بود او پنج دقیقه بعد وارد می‌شد و به من می‌رسید و هر دو در یک جهت راه می‌رفتیم. این آخرین تاکتیکی بود که برای قرارها پیدا کرده بودیم ولی در زمینه‌ی قدرت رژیم آن‌چنان تجربه‌ای نداشتیم.

زمانی که بازداشت شدید شما را کجا بردند؟

من را شهربانی بازداشت کرد، بردند به شهربانی و بلافاصله بستند به تخت و شکنجه شروع شد. حرف من هم این بود که من کاسبی بودم خارج از محدوده و درآمدی نداشتم، پویان هم با من آشنا بود و از این طریق اینها آمدند و پول خوبی به من می‌دادند، من هم برای اینها میخ و پلاک می‌ساختم. از اول توی شهربانی حرفم این بود و تا آخر هم همین ماند. شهربانی این حرف‌ها را باور کرده بود. به ویژه با توجه به سنم که از همه‌ی آنها بیشتر بود. مثلاً ده سال از پویان بزرگتر بودم و فقط هم پویان را می‌شناختم.

آن روز که توی کارگاه بودید عبدالله افسری را با شما نگرفتند؟

آن روز توی کارگاه نبود. با وجود این به هر حال کلی من را شکنجه دادند و پاهایم را حسابی شل و پل کرده بودند. سعید که نبود و پویان هم کشته شده بود البته من خبر نداشتم اما علت این که من تقصیرها را انداختم

گردن پویان این بود که او به هر حال تحت تعقیب بود.

بله! پویان یک از آن نه نفر صد هزار تومانی بود.^{۱۱}

دقیقن و امن‌ترین کسی بود که می‌توانستم معرفی کنم که کمتر شکنجه ببینم. البته کمتر که شکنجه نشدم ولی به هر حال من روی حرفم ماندم و آنها هم دیدند که چیز بیشتری به دست نمی‌آورند. اما دستگاه‌هایی که من در کارگاه ساخته بودم من را لو داد. هر قطعه‌یی را که من ساخته بودم وقتی می‌آوردند می‌گفتم که من ساخته‌ام ولی چیزهایی را می‌آوردند که من نساخته بودم و می‌گفتم من نساخته‌ام. آنها فهمیدند که من در این مورد راست می‌گویم. چون قطعه‌های دیگری هم بود که در جای دیگری، حالا یا کارگاه دیگری یا در خانه‌های تیمی، ساخته شده بود. به هر حال اینها به من اعتماد کردند که من دارم در مورد همه چیز راست می‌گویم. یا مثلن در مورد سال‌های چهل هم که می‌پرسیدند باز می‌گفتم من فقط پویان و خرسند را می‌شناختم. البته خیلی روی گذشته تاکید نمی‌کردند و بیشتر مسئله‌شان اتفاقات جدید بود. این بود که شهربانی توجیه من را پذیرفت. در نتیجه ما نه نفر بودیم که جرمان سبک بود و ما را از بقیه جدا کردند.

این نه نفر چه کسانی بودند؟

الان یادم نیست، من بودم و یک نفر به نام بهروز دولت‌آبادی^{۱۲} که معلم بود و تار می‌زد. متأسفانه اسم بقیه را به یاد ندارم. ما را جدا کردند و گفتند اینها را خود شهربانی به دادگاه می‌فرستد تا محاکمه بشوند. حداکثر حکم من به لحاظ قانونی سه سال بود این را از طریق بازجوها و بعد وکیل تسخیری‌ام فهمیدم ولی ملاقات بی ملاقات، اصلن ملاقات نداشتیم. ما را از کمیته منتقل کردند به یک ساختمانی با اتاق‌های بزرگ، در اتاق‌ها هم باز بود و ما راحت آنجا راه می‌رفتیم. هر وقت هم که رییس آنجا می‌آمد از پایین افسر نگهبان به ما خبر می‌داد و ما می‌رفتیم توی اتاق‌ها و درها را می‌بستیم. رییس که می‌آمد بازدید می‌دید که همه توی اتاق‌هایشان هستند، با افسر نگهبان قرار گذاشته بودیم که وقتی رییس می‌آید این بیاید توی راه‌پله‌ها و بگوید میخ و ما همه برویم داخل اتاق‌هایمان. یعنی اینقدر جرم ما سبک بود که در دوران بازداشت چنین وضعیتی داشتیم. منتها بعد ساواک

۱۱- در فرودین ۱۳۵۰ ساواک با انتشار عکس نه نفر از اعضای چریک‌های فدایی خلق ایران برای زنده یا مرده‌ی آنها صد هزار تومان جایزه تعیین کرد. این نه نفر عبارت بودند از امیرپرویز پویان، رحمت‌الله پیروندیری، اسکندر صادقی‌نژاد، منوچهر بهایی‌پور، محمد صفاری آشتیانی، احمد زیرم، حمید اشرف، جواد سلاحی و عباس مفتاحی.

۱۲- بهروز دولت‌آبادی مشهور به چای‌اوغلو آهنگساز، نوازنده و خواننده‌ی برجسته‌ی موسیقی آذربایجانی و از اعضای محفل صمد بهرنگی و بهروز دهقانی در تبریز.

قبول نمی‌کند و می‌گوید همه را باید بفرستید ساواک و ما از اینجا می‌فرستیم برای محاکمه. شهربانی دوست داشت بخشی را خودش به دادگاه بفرستد ولی ساواک اجازه نداد تا بالاخره زور ساواک چربید و ما را بردند به ساواک. آنجا که رفتیم کار من پیچ خورد.

چرا پیچ خورد؟

بازجوی من در ساواک منوچهری بود. او می‌گفت تو کارگری چطور شده که تو اصلن با پویان در مشهد رابطه برقرار کردی؟ چرا چند سال با او رفت‌وآمد داشتی؟ بعد چطور شده این ارتباط همین‌طوری با تو به تهران آمده؟ تو چرا اصلن استعفا دادی؟ آن حقوقی که آنجا می‌گرفتی بیشتر از درآمد مغازه‌ی تو بوده پس چرا استعفا دادی؟ خلاصه می‌گفت که تو اگر سر شهربانی توانستی کلاه بگذاری ولی سر ما نمی‌توانی کلاه بگذاری. من هم در جواب همان چیزهایی را می‌گفتم که در شهربانی گفته بودم. در ساواک من را شکنجه ندادند ولی همیشه در سلول نگاهم داشتند، هیچ‌وقت من را توی اتاق عمومی نفرستادند. شش ماه در سلول‌های اوین بودم تا این‌که مناف فلکی^{۱۳} و نورالدین ریاحی^{۱۴} را آوردند و بعد غلامحسین فرنود^{۱۵} را آوردند که هر سه از بچه‌های تبریز بودند. ما را بردند توی یک سلول و با هم فرستادند برای محاکمه. اینجا بود که وقتی با وکیل صحبت کردم گفت تو حداکثر سه سال زندانی داری ولی من سعی می‌کنم این را به دو یا یک سال تغییر بدهم. خلاصه دادگاه اول را ما رفتیم، در دادگاه اول من و مناف فلکی اعدام، نورالدین ریاحی ابد، فرنود هم ده سال زندان.

به شما هم اعدام دادند؟

بله، مناف هم تعجب کرده بود. گفت: من شش عمل مسلحانه داشتم، در عملیات کلانتری تبریز^{۱۶} بودم، در

۱۳- عبدالمناف فلکی تبریزی از اعضای رهبری شاخه‌ی تبریز چریک‌های فدایی خلق ایران که در ۲۲ اسفند ۱۳۵۰ به همراه هشت فدایی دیگر تیرباران شد.

۱۴- نورالدین ریاحی عضو چریک‌های فدایی خلق ایران که تا انقلاب بهمن ۱۳۵۷ زندانی بود. او بعد از سرنگونی حکومت پهلوی در تاسیس سازمان کارگران انقلابی ایران (راه کارگر) شرکت داشت و عضو کمیته‌ی مرکزی و عضو هیات تحریریه‌ی نشریه‌ی این سازمان بود. ریاحی در شهریور ۱۳۶۱ به همراه همسرش طاهره سیداحمدی بازداشت و هر دو در ۴ بهمن ۱۳۶۲ اعدام شدند.

۱۵- غلامحسین فرنود مترجم و نویسنده و عضو محفل صمد بهرنگی و بهروز دهقانی در تبریز بود.

۱۶- در ۱۳ بهمن ۱۳۴۹ تیمی از اعضای گروه احمدزاده-پویان در تبریز به کلانتری شماره‌ی پنج واقع در خیابان شهناز حمله و بخشی از اسلحه‌های موجود در این کلانتری را مصادره کردند. اعضای این تیم عبارت بودند از عبدالمناف فلکی تبریزی، محمد تقی‌زاده‌ی چراغی، اصغر عرب‌هریسی و جعفر اردبیلچی. عملیات را بهروز دهقانی طراحی کرده بود.

عملیات کلانتری قلهک^{۱۷} بودم، در چهار مصادره‌ی بانک بودم، به من اعدام بدهند مشکلی نیست ولی من تعجبم از این است که به تو چرا اعدام دادند. بازجو هم که آمد و در را باز کرد که ببیند نتیجه‌ی دادگاه چه شد، مناف گفت: بیا این هم از رژیمی که بازجوی آن تویی خب من اعدام، قبول، ولی این چی؟ چرا به این اعدام دادند؟ خود بازجو هم تعجب کرد. مناف گفت: حالا تو ببین داری برای چه سیستمی کار می‌کنی؟ این دورانی بود که خیلی روی مناف کار می‌کردند که به تلویزیون برود ولی هیچ‌وقت نرفت. ما توی همین سلول بودیم تا دادگاه دوم. وکیل من سرهنگ حسینی، یک سرهنگ بازنشسته بود. این اصلن باروش نمی‌شد به من حکم اعدام داده‌اند، خودش هم به من گفته بود تو حداکثر سه سال زندانی می‌شوی. در این هشت ماه هم که من ملاقاتی نداشتم با خانواده‌ام تماس گرفته بود یا خانواده‌ام با او تماس گرفته بودند و در هر حال پانصد تومان هم از آنها پول گرفته بود و به آنها هم همین را گفته بود. بالاخره در دادگاه دوم وقتی نوبت وکیل من شد که دفاع بکند، بلند شد و گفت: من نمی‌توانم از ایشان دفاع کنم، چه دفاعی کنم؟ حکم ایشان طبق قانونی که در این کشور وجود دارد حداکثر سه سال است، حالا اگر صلاح مملکت در این است که این اعدام شود پس چرا دادگاه تشکیل می‌دهید؟ بعد هم نشست. این حرف را که زد مناف زد به پهلوی من و گفت: این وکیل فردا سلول بغلی ماست. خلاصه در دادگاه دوم وقتی حکم را خواندند دیدیم که حکم من ابد شده است، مناف همان اعدام، نورالدین ریاحی شد ده سال و غلامحسین فرنود هم سه سال زندان گرفت. این اعدام‌ها و این تخفیف‌ها بستگی به جو جامعه داشت. اینها محاسبه می‌کردند که الان برای این که خشونت را توی جامعه بگسترانیم باید ده نفر را اعدام کنیم.

برگردیم به ماجرای مناف فلکی، روایتی هست که مناف ضعف نشان داده و قرارش با مسعود احمدزاده را گفته بوده و بعد هم در زندان یک شکلی از بایکوت در مورد او از طرف رفقای دیگر اعمال می‌شود. می‌خواهم روایت شما را به عنوان کسی که مدتی با مناف هم سلول بوده‌اید بشنوم ما در قسمتی بودیم که پانزده تا سلول داشت. سلول ما کنار مستراح بود. هرکدام از بچه‌ها که می‌آمدند دستشویی می‌توانستند با ما تماس بگیرند. البته بستگی داشت آن موقع نگرهبانی که معمولن قدم می‌زد کجا باشد. اگر جلو ایستاده بود ما می‌توانستیم خیلی راحت باهم صحبت کنیم. درست روبروی سلول ما یک سلول دیگری بود که

۱۷-در ۱۶ فروردین ۱۳۵۰ تیمی از چریک‌های فدایی خلق ایران به کلانتری قلهک حمله کردند و ضمن مصادره‌ی چند اسلحه، اتوموبیل‌های این کلانتری را به آتش کشیدند. مسعود احمدزاده، عبدالمناف فلکی تبریزی، خلیل سلماسی‌نژاد، مجید احمدزاده و حسن نوروزی اعضای این تیم عملیاتی بودند.

مناف آنجا بود، با سیروس نهاوندی^{۱۸} و کوروش یکتایی که با سازمان سیروس نهاوندی بود. روی اینها کار می‌کردند که آنها را به تلویزیون ببرند. بعد سیروس نهاوندی و دوستش را از آن سلول بردند و به جای آنها یک مجاهد را آوردند به نام [ناصر] سماواتی، این سماواتی کسی بود که پای دکلهای برق بمب گذاشته و دکلهای را منفجر کرده بود و حکم اعدام گرفته بود. روی این دو کار می‌کردند که بروند تلویزیون. در نهایت سماواتی قبول کرد ولی مناف زیر بار نرفت. بعد حکم سماواتی از اعدام شد سه سال. خیلی هم به اینها می‌رسیدند گوشت و انواع غذاها به آنها می‌دادند یا به ما روزی سه نخ سیگار می‌دادند ولی به اینها یک بسته سیگار می‌دادند. منتها بعد سماواتی از کاری که کرده بود پشیمان می‌شود و توتون ده-پانزده نخ از این سیگارها را با آب می‌خورد که خودکشی کند ولی می‌فهمند و می‌برند معده‌اش را شست‌وشو می‌دهند و نمی‌میرد. خلاصه بعد از چند وقت مناف را آوردند توی سلول ما، توی سلول ما هم من بودم و ریاحی. تا زمانی که توی سلول خودش بود بچه‌هایی که می‌آمدند بروند دستشویی می‌گفتند مناف خائن است، مناف خیانت کرده و مناف هم ساکت بود. تا این که مناف آمد به سلول ما. من و ریاحی مانده بودیم که حالا با این چه کار کنیم؟ چطوری برخورد کنیم؟ هی با هم پیچ می‌کردیم که چه کار کنیم. بیست و چهار ساعتی این طوری گذشت دیدیم نمی‌شود که با او حرف نزنیم، بنشینیم ببینیم او چه می‌گوید، به هر حال باید راجع به این مسئله صحبت کنیم. به مناف پیشنهاد دادیم که تو حضری جلسه بگذاریم و در رابطه با این کاری که انجام دادی و ضعفی که نشان دادی صحبت کنیم؟ گفت: آره. نشستیم و صحبت کردیم. گفت: کاملن درست است. من مسعود را لو دادم، من را که گرفتند، اولین شلاق‌ها را که خوردم نتوانستم مقاومت کنم. فوری دست‌هایم را بردم بالا و تسلیم شدم. من را گذاشتند توی ماشین و رفتیم سر قرار و قرار را لو دادم و هر چه هم داشتم و نداشتم گفته‌ام. من نتوانستم در مقابل شکنجه تاب بیاورم. همین الان هم اگر حرفی با هم دارید جلوی من نزنید چون اگر من را ببرند و بخواهند شکنجه بدهند من هر چه دارم می‌گویم. ولی قبول نمی‌کنم که خیانت کرده‌ام، اما کاری که کردم در حد خیانت است، این را قبول دارم ولی من خائن نیستم. من در دادگاه دفاع خواهم کرد. آن زمان دو مدل دفاع بود، یکی دفاع ایدئولوژیک و یکی دفاع صنفی. مناف

۱۸- سیروس نهاوندی عضو کنفدراسیون جهانی محصلین و دانشجویان ایرانی و سازمان انقلابی حزب توده بود که در سال ۱۳۴۵ برای تشکیل سازمان به ایران آمد و سازمان رهایی‌بخش خلق‌های ایران را بنیان گذاشت. اعضای این سازمان در آذر ۱۳۵۰ و چندی بعد از اقدام ناموفق برای ربودن سفیر آمریکا در ایران بازداشت شدند. نهاوندی در زندان همکاری با ساواک را پذیرفت و طی یک نمایش ساختگی از زندان فرار کرد. او در بیرون از زندان سازمانی به نام سازمان آزادی‌بخش خلق‌های ایران تاسیس کرد که ماموریت عمده‌ی آن به دام انداختن مبارزین بود. در شب یلدای ۱۳۵۵ بخشی از اعضای این سازمان که به ماهیت پلیسی نهاوندی پی برده بودند و می‌خواستند او را به محاکمه بکشند، با همکاری نهاوندی در محاصره‌ی ساواک قرار گرفتند و همگی کشته شدند. از سرنوشت نهاوندی اطلاع موثقی در دست نیست. برای اطلاعات بیشتر می‌توانید به کتاب «حلقه‌ی گمشده؛ سیروس نهاوندی، نوشته‌ی باقر مرتضوی» مراجعه کنید.

گفت: من دفاع ایدئولوژیک خواهم کرد، من را اعدام می‌کنند، از اعدام نمی‌ترسم و امیدوارم که خلق و رفقا من را ببخشند. البته این خلاصه و نتیجه‌ی صحبت‌های ما بود. ما نتیجه‌ی این مذاکره را با مرس به سلول‌های دیگر انتقال دادیم. زمانی هم که وقت دادگاه‌مان شد کاغذ و قلم دادند که متن دفاعیاتمان را بنویسیم. من که دفاع صنفی نوشتم همین که کاسب بودم و اینها، ریاحی یادم نیست چی نوشت اما او هم صنفی بود، اما مناف کاملن از منظر ایدئولوژیک دفاع کرد. به یاد دارم در جایی که من هم حضور داشتم وکیل تسخیری به مناف می‌گفت: شما رفتید کلانتری تبریز و قلهدک و آنجا چهار-پنج نفر بودید و شلیک کردید، ولی تو بگو من که شلیک کردم به پاسبانی نخورده. من هوایی شلیک کردم. مناف می‌گفت: اگر تو وکیل من هستی و می‌خواهی از من دفاع کنی باید از کاری که من کردم دفاع کنی. باید بگویی اینها حق داشتند به کلانتری حمله بکنند. به هر حال بعد از آن بحث‌ها ما با مرس زدیم که مناف می‌خواهد دفاع ایدئولوژیک بکند و قضیه این‌طوری است. می‌گوید که ضعف من در حد خیانت است اما من خائن نیستم. بعد از این بچه‌ها کمی آرام گرفتند. ما دفاعیاتمان را که نوشتیم به یاد دارم چند نفر از بچه‌ها که یکی‌شان دکتری بود به نام احمد احمدی گفتند این دفاعیاتی را که نوشتید بدهید ما بخوانیم، دفاعیه‌ی مناف شش صفحه‌ی بزرگ بود. ما توی حمام اوین جاسازی داشتیم، هر چیزی که می‌خواستیم رد و بدل کنیم می‌گذاشتیم آنجا آنها برمی‌داشتند، بعد پاسخش را می‌گذاشتند آنجا ما برمی‌داشتیم. دفاعیه‌ی مناف را هم بردیم و آنجا گذاشتیم، آنها هم برداشتند و خواندند و برای دفاعیه‌ی مناف اصلاحیه هم وارد کردند، خیلی تشویق کردند که خیلی خوب است و یک اصلاحیه هم نوشتند. ما رفتیم آوردیم و این اصلاحیه را هم به طور کامل وارد کرد.

این «آنها» بی که می‌گویید یعنی چه کسانی؟

من فقط احمد احمدی را یادم است، بقیه را یادم نیست اما کسانی بودند که از لحاظ کادری از احمدی هم بالاتر بودند. خلاصه قبول شد و دیگر بچه‌ها که پشت سلول می‌آمدند آن حرف‌ها را نمی‌گفتند. از همان زمان که ما مرس زدیم دیگر یواش‌یواش این ماجرا تمام شد.

زمانی که مناف را بردند برای اعدام از سلول شما بردند یا شما را آن زمان جدا کرده بودند؟

یک رشته سلول یک طرف بود و یک سالن وسط و یک رشته سلول هم آن طرف. آخرین باری که ما برگشتیم و دیگر تکلیفمان روشن شده بود، وارد سالن که شدیم مناف را از ما جدا کردند و اعدامی‌ها را بردند آن طرف.

اینجا جایی بود که ما باید از مناف خداحافظی می‌کردیم، خیلی لحظه‌ی سختی بود. واقعن نمی‌دانستیم چه باید بگوییم، بغلش کنیم؟ ببوسیمش؟ اصلن یک وضع بدی داشتیم. خیلی سخت بود خیلی. هی نگهبان می‌گفت: تمامش کنید. خلاصه بعد از چند بار تذکر از هم جدا شدیم. ولی از دادگاه که با اتوبوس برمی‌گشتیم خیلی افسرده بودیم، اصلن یاد نمی‌آید در تمام مسیر با هم حرفی زده باشیم. بالاخره مناف را بردند و من و ریاحی و فرنود را بعد از چند روز از اوین به کمیته‌ی مشترک بردند. آنجا بودیم تا این‌که خواستند ما را به زندان قصر منتقل کنند. حمید ارض‌پیما بود که الان ایران است، بهروز حقی بود که در آلمان زندگی می‌کند. خلاصه پانزده-بیست نفر بودیم که ما را باید می‌بردند و چند نفر هم می‌ماندند. اینها از قبل با هم قرار گذاشته بودند. زمانی که ما از طبقه‌ی سوم که در آنجا بودیم آمدیم پایین ایستادیم، آنها هم همه آمدند دور این دایره ایستادند و سرود چریک‌های فدایی را دسته‌جمعی خواندیم که خیلی عالی بود و طنین باشکوهی داشت. نگهبان‌ها هر چقدر تلاش کردند و داد و بیداد راه انداختند، صدایشان به جایی نرسید و ما هم تا انتها سرود سازمان را خواندیم.

منڙپوڻ
Manjanigh

